

فهمیه راستکار

*دوبلور و بازیگر
*همسر نجف دریابندری مترجم [از
۱۳۹۱ تا ۱۳۵۲]



فهمیه راستکار تا به آشنایی با نجف دریابندری برسد، همه کار کرده بود و تازه به سینما رسیده بود. حجم فعالیت هایش در تئاتر با شاهین سرکیسیان و دیگر بزرگان تئاتر ایران و نیز تعدد کارهایش در دوبله در فرانسه و ایتالیا و ایران از او زنی ساخته بود که آرام و قرار نشان نمی داد. زندگی با دریابندری او را در سینما و تئاتر آرام تر کرد اما در دوبله از تکاپو نینداخت.

۴

پوری سلطانی

*کتابدار
*همسر مرتضی کیوان ویراستار و منتقد ادبی [سال ۱۳۳۳]



شاید بگویید آن چندماه مگر چه سایه ای می توانست بر پوری خانم بیندازد. ازدواج شان درست است به یک سال هم نرسید، اما اعدام کیوان از او نامی ساخت که پس از آن براحتی نمی شد از ذیلش خارج شد. سلطانی اما که انگلیسی را در انگلیس خوانده و در ایران و کتابخانه ملی تحولی ایجاد کرده بود تا امروز از او به عنوان مادر کتابداری نوین ایران یاد کنیم، هر چند سخت اما در این مسیر پیروز شد.

۵

فخری گلستان

*فعال حقوق کودکان، مترجم و سفالگر
*همسر ابراهیم گلستان کارگردان و داستان نویس [از ۱۳۲۱ تا نامشخص]

شاید در ابتدای امر، به عنوان همسر ابراهیم گلستان شناخته شده باشد، اما فعالیت هایش در پیگیری حقوق کودکان و آموزش های مدرن و متفاوت به آنها، ترجمه ادبیات و نیز سفالگری اش که در میانسالی مورد ستایش قرار گرفت، از او زنی ساخت که فارغ از نسبتش با یکی از مهم ترین آدم های هنر و ادبیات ایران نیز به یاد آورده می شود. گفت و گوی «ایران جمعه» با دختر او، لی لی گلستان، با محوریت مادرش، فخری خانم، انجام شده است.

۶

گویا مادران مدتی با توران میرهادی کار می کرد...

پس از پرورشگاه، او همراه توران میرهادی بنای دبستان فرهاد را گذاشت. البته بعد از چند سال از آن دبستان هم رفت. اما این مدرسه، نمونه مدرنی از یک دبستان محسوب می شد که روش های تربیتی تازه ای برای آموزش داشت و همچنان نیز نمونه است. توران میرهادی پس از آن بود که شورای کتاب کودک را تأسیس کرد و شد توران میرهادی بزرگ. مادرم نیز به همت عالی و بدون دستمزد یا قرارداد، به پرورشگاه دادگستری رفت، برای تربیت ۳۰ پسر بچه بدسرپرست که پدر و مادرانی بزهکار یا معتاد داشتند. در آن دوران کودکان کار به شکل امروز وجود نداشت. مادرم به شکلی این بچه ها را تربیت کرد و برای آموزش شان وقت گذاشت که فرقی با من و کاوه نداشتند. گاهی آنها را برای میهمانی به خانه می آورد. شرایطی فراهم می کرد تا در استخر شنا کنند. هر تابستان آنها را به کمپ دادگستری در ساری می برد تا دریا را تجربه کنند. کتابخانه بزرگی برای آنها فراهم کرده بود. از آنجا که بودجه تعریف شده ای برای این کار نداشت، در هر میهمانی بلند می شد و از میهمانان می خواست دسته چک های خود را بیرون بیاورند و برای آموزش بچه ها هزینه ای را متقبل شوند. جالب اینکه هر کسی به اندازه توانایی خود به این خواسته توجه می کرد و مبلغی کمک می کرد. او با پول دوستانش امور پرورشگاه را می چرخاند. همه آن بچه ها که همچنان با آنها در ارتباطم بی عقد، باسواد و افرادی توانمند شده اند. او بچه هایش را توجیه می کرد که در پرورشگاه بزرگ شدن، اصلاً عیب محسوب نمی شود. مهم این بود که انسان باشیم. این بود که وقتی مادرم در بستر بیماری افتاد، همین بچه ها کنارش بودند. با همسر و فرزندان شان به او سر می زدند و رضایت خاطری که مادرم از دیدن این بچه ها داشت، شاید از دیدن ما نداشت.

آیا به تأسی از همین روحیه مادران در پرداختن به طبقات محروم نبود که شما برگزارکننده نمایشگاه «صد اثر، صد هنرمند» باقیمت های پایین و فروش قسطی شدید یا برای بچه ها نمایشگاه برگزار کردید؟ یا زنده یاد کاوه گلستان به جای اینکه برود سراغ عکاسی هنری، رفت سراغ مستند اجتماعی و عکاسی جنگ؟

من در حرفه ام تصمیم گرفتم تا آثار هنری را به خانه مردم بفرستم. این است که گاهی با چک مدت دار، به شکل قسطی و با هزینه کمتر آثار هنری را فروختم تا هرکس اثری را که دوست دارد در منزل داشته باشد. حتماً در این رویه من اثراتی از تفکر او وجود دارد. وقتی با آدمی زندگی کنید که همه زندگی اش در طبق اخلاص است و آن را به آدم های محتاج می بخشد، مشخص است اثری در زندگی شما هم خواهد داشت. ما کاملاً

مردمی بزرگ شدیم، ممکن است قضاوت درستی درباره زندگی ما وجود نداشته باشد، اما سعی کردیم تحت تأثیر زندگی درویش مسکانه و مردمی مادرم باشیم. کاوه هم وقتی از فقر عکس می گرفت یا لنز دوربینش را روی فلاکت بیمارستان بچه های معلول تنظیم می کرد، حتماً از همین نگاه مردمی و تربیت مادرم تأثیر گرفته بود. او از بیمارستان بچه های معلول فیلمی ساخت که کودکانی را نشان می داد که در بدترین شرایط در محیطی کثیف با تسمه به تخت بسته شده بودند. برادرم پس از نمایش آن فیلم دستگیر شد و چند شب او را نگه داشتند. اما هیچ گاه تصویر لبخند کاوه را وقتی به خانه ما آمد فراموش نمی کنم. او خوشحال بود و می گفت: «دیدید بالاخره حق برنده شد؟» گویا با دستور هاشمی رفسنجانی بیمارستان کودکان معلول بازسازی شده بود. او عکس هایی از بیمارستان پس از بازسازی انداخته بود که قابل باور نبود همان بیمارستان باشد. بیمارستانی تمیز و شیک با شرایط عالی. این اثرگذاری برای بهبود فضای موجود هم تحت تأثیر تربیت مادرم بود.

مادران از دهه ششم زندگی اش به سفالگری روی آورد. معروف است که روان شناسان برای رسیدن به آرامش، توصیه به کار با سفال می کنند. دلیل این تجربه گرایی در میانسالی چه بود؟

پس از انقلاب مادرم وقتی متوجه شد دیگر نمی تواند به شکل مستقل مدیریت پرورشگاه را برعهده داشته باشد، تصمیم گرفت آن محل را ترک کند. آقای بهشتی آن دوره در دادگستری بود و مادرم استعفايش را تقدیم ایشان کرد. هر چند با ناراحتی این استعفا را پذیرفت، اما باعث شد او به سفالگری پناه ببرد. وقتی من برای تحصیل در پاریس بودم، هفته ای دو جلسه در کلاس های آزاد سفال گری شرکت می کردم. با هر مسافری که قرار بود از پاریس به تهران برود یکی از سفال هایم را برای مادرم می فرستادم. او از همان جا با این هنر آشنا و عاشق این کار شد. ذوق می کرد وقتی این سوغاتی ها را می گرفت و عاشق این تصویر بود که از گل چیزی به وجود می آید که بسیار زیباست. بعد از بیکاری به فکر سفالگری افتاد. با ماشین اش هر روز به کوره پز خانه های سفال در جنوب تهران می رفت و می نشست و سفالگران را تماشا می کرد که چطور کار می کنند. بعد کوره ای در خانه برای خودش ساخت و اتاقی را در خانه، کارگاه کرد و از دوستان تازه یافته اش در کوره پز خانه ها خواست برایش خاک و رنگ و... بیاورند. از صبح وقتش را در این کارگاه می گذراند. تا اینکه وقتی گالری ام را راه انداختم از او خواستم آثارش را به نمایش بگذارد، اما او اعتماد به نفس لازم را نداشت. با این حال راضی اش کردم و نمایشگاه او برگزار شد. من این آثار را

